



پاییز ۱۳۴۸

داستان تقویم

نسیم اسدپور

آفتاب بی‌رمق پاییزی از پنجره‌های رنگارنگ اتاق می‌گذرد و می‌نشیند روی فرش. نقش هشت ضلعی‌های رنگی رنگی پنجره می‌افتد روی شکم گوهرخانم. یک هفته‌ای است که شکم گوهر برآمده شده است.

این سومین بار است که بار شیشه کنار قلبش جا گرفته است. قلبی که مثل همان شیشه از دو سقط قبلی سخت شکننده شده است! به همین خاطر است که دیگر نه گوهر و نه **مرتضی** تحمل سقط فرزند سومشان را ندارند. گوهر دست می‌کشد روی شکمش و قربان صدقه فرزندش می‌رود. دست چپش را به کمر می‌گیرد و آرام از سر جایش بلند می‌شود. می‌رود به سمت تقویم ساده‌ای که روی دیوار کنار پنجره نصب شده است. نگاهی به برگ‌های پاییزی درخت وسط حیاط می‌اندازد که با کوچک‌ترین نسیم پاییز روی زمین می‌افتند. نکند فرزند او هم مثل این برگ‌ها تحمل هیچ نسیمی را نداشته باشد و بهار را نبیند؟! خودکار روی طاقچه را برمی‌دارد و روی تقویم را خط می‌زند. «۲۳ آذر» خط می‌خورد. لبخند مرتضی که سینی چای به دست وارد اتاق شده، با دیدن گوهر و ۲۳ آذری که خط خورده است، از روی صورتش محو می‌شود!

- خانم جان، گوهر خانم، دوباره که اومدی سراغ این تقویم!

- مرتضی چیزی تا آخر زمستون نمونده، خدا رو شکر هنوزم پسر می‌شکمه.

- خب خدا رو شکر. بقیه رو هم بسپار به خدا. تا حالا برامون نگهش داشته، بعد اینم نگه می‌داره. نگران نباش! بعدش، زرنک خانم از کجا می‌دونی پسره؟! - حس می‌کنم مرتضی! حسش می‌کنم. نذر کردم اگه این بارم مثل دو بار قبلی از دستم نره و بمونه، اسمش رو می‌ذارم حسین. مرتضی فکر کنم وسطای ماه محرم به دنیا بیاد.

- چقدر بهت می‌گم این عددها رو خط نزن! همین باعث می‌شه انتظار برات سخت‌تر بشه. گوش نمی‌کنی که!

- حالا بگو، دوست داری اسمش رو بذاریم حسین؟

مرتضی قند را به دهان گوهر می‌گذارد و چای استکان باریک را به دستش می‌دهد. لبخندی که محو شده بود دوباره برمی‌گردد روی صورتش.

- معلومه، از خدایه. چی از این بهتر؟! البته اگه حدس سرکار عالی درست باشه و بچه مون پسر باشه! صدای خنده می‌پیچد در خانه.

زمستان ۱۳۷۸

دانه‌های برف دانه‌دانه به پنجره می‌خورند و آب می‌شوند. برف آب‌شده قطره‌قطره سر می‌خورد روی پنجره‌های رنگارنگ. هر قطره یک رنگ می‌شود و می‌چکد روی برف به زمین نشسته زیر پنجره.

گوهر زیر کرسی وسط اتاق نشسته است. به تقویم که روی کرسی است نگاه می‌کند. آن را ورق می‌زند. روی یک تاریخ را خط می‌کشد. مرتضی که یک نگاهش به گوهر است و نیم‌نگاهش به تلویزیون، اخمی به ابروان پرپشتش می‌اندازد.

- گوهرم! خانمم! این طوری که تقویم رو ورق می‌زنی زمان زودتر می‌گذره؟! به خدا که نه، دیرتر هم می‌گذره!

- چه کار کنم مرد؟! دلم خوشه به همین. می‌دونی چند وقت شده **حسین**...

حرفش را می‌خورد. می‌زند زیر گریه.

- این طوری نگو گوهرم! حسین که هیچ، خدا هم قهرش می‌یاد! برمی‌گردد. قرار باشه برگرده، خودش برمی‌گردد. نیازی نیست به خط زدن عددها و خط خطی کردن تقویم. گوهر تقویم را نگاه می‌کند. از زیر کرسی بلند می‌شود، می‌رود کنار همان پنجره‌های رنگی رنگی. پنجره‌های رنگی که هر چند دیگر از مُد افتاده‌اند، اما باز هم نور را که عبور می‌دهند، رنگین‌کمان می‌اندازند روی نقش‌های فرش. می‌رود کنار همان پنجره‌های از مُد افتاده. می‌رود و خیره می‌شود به شاخه‌های خم شده از برف. سکوت خانه را پُر می‌کند.

زمستان ۱۳۹۲

می‌رود به سمت پنجره. همان پنجره‌های رنگارنگی که حالا چندانایی از آن‌ها ترک خورده‌اند. دستان چروکش را می‌کشد روی ترک‌های پنجره.

- آقا مرتضی، با چسب و کاغذ ترک‌ها رو بپوشون که سر سرمای زمستون سوز نیاد تو خونه.

صدای مرتضی از توی اتاق به گوش می‌رسد.

- باشه حاج خانم. شما دست نزن خودم درستش می‌کنم.

گوهر به سمت طاقچه می‌رود، مثل همه روزهای دیگر. تقویم را برمی‌دارد، مثل همه روزهای دیگر. روی عددی که تاریخ را نشان می‌دهد خط می‌زند، مثل همه روزهای دیگر! «۱۵ بهمن» خط می‌خورد. مثل همه ۱۵ بهمن‌های سال‌های قبل.

از پشت شیشه‌های رنگی به حیاط نگاه می‌کند و مرتضی به او. او به حسین فکر می‌کند و مرتضی به او. دلش می‌خواهد برود جلو و دستش را بگذارد روی شانه‌های گوهر که تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌شود. بگوید «باز هم که تقویم! باز هم که عددها خط خورده». اما جلو نمی‌رود. نمی‌گوید که دیگر تقویم را خط نزن. نمی‌گوید که کار را برای خودت سخت نکن. می‌داند تقویم‌های خط خورده سال‌هاست که تنها دلخوشی‌های گوهر هستند!

پاییز ۱۳۹۶

مرتضی لم داده بود روی تختی که کنارها گذاشته بود. صدای تلویزیون بلند بود و پیاده‌روی اربعین را نشان می‌داد. آرام از گوشه چشمش چروک افتاده مرتضی اشک جاری شده بود و خودش را رسانده بود به محاسن کم پشت و سفیدش. تازه از کربلا برگشته بود؛ از زیارت اربعین. زودتر رفته بود و زودتر برگشته بود تا جارا برای زائری دیگر باز کند.

صدای تلفن بلند شد.

- الو بفرمایید؟

- سلام حاج آقا

- سلام جانم. بفرما پسرم.

- حاج آقا مرتضی حیدری؟

- بله خودمم.

- حاج آقا منم، حمید کرمانی.

- حمید کرمانی؟! شرمنده پسرم به جانیاوردم!

- حاج آقا حمیدم، از معراج شهدا.

- سلام حمید جان، خوبی بابا؟

- الحمدلله، شما خوبید حاج آقا؟

- منم خوبم، یاد ما کردی حمید جان!

- اختیار دارید حاج آقا، چند باری اومدم دم خونه تون تشریف نداشتید.

- بله نبودم، نایب‌الزیاره بودم کربلا.

- قبول باشه حاج آقا، حاج آقا معلومه هنوز برنگشته حاجت‌روا شدید! حسین آقا تون از شلمچه برگشته! پیکرشون تازه تفحص شده. هنوز نیاوردن تهران، ولی...

ادامه صدا را نشنید. دستش لرزید و گوش افتاد. صدا را نشنید و دست به دیوار گرفت. دوست داشت داد بزند. فریاد بزند. به گوهر بگوید که بالاخره حسین از سفر برگشت. بگوید بالاخره چشم‌انتظاری‌هایش تمام شده. بالاخره وقت دایره کشیدن دور عددی که تاریخ امروز را نشان می‌دهد، رسیده. اما داد نزد، فریاد نزد، اشک ریخت.

با زحمت بلند شد. ایستاد کنار طاقچه. زل زد به تقویم. روی تاریخ روز را دایره کشید. با همان دستان لرزان، عکس گوهر را که حالا روبان سیاهی گوشه‌اش خورده بود، برداشت. عکس را در آغوش گرفت. باید به گوهر می‌گفت که حسین از سفر برگشته. صدای حق مرتضی خانه را پُر کرد.

پاییز ۱۳۹۵

آسمان ابری و گرفته است. اربعین حسینی است. از پشت همین پنجره‌های «یو پی وی سی» آسمان ابری دیده می‌شود. دو سال پیش بود که مرتضی خانه را بازسازی کرد. باید گوهر روحیه‌اش عوض می‌شد. باید دل می‌کند از خط‌زدن عددهای تقویم. برای همین خانه را بازسازی کرد. پنجره‌های رنگارنگ را گذاشت توی انباری و به جای آن‌ها پنجره‌های جدید گذاشت.

هر چند خانه بازسازی شده بود، اما روحیه گوهر هرگز عوض نشد! در تمام دو سال گذشته، همچنان روزهای تقویم خط خورده می‌شدند و تقویم‌ها خط‌خطی.

